

رمان کوتاه

# شب های تنهایی

داستانی برگرفته از سرگذشت واقعی یک مهاجر



نوشته :

رضا خواجه پور رادمان

## فصل اول

### گفتگویی در هال

پس از برگزاری دو کلاس درس پی در پی، خسته و آرام به طرف اتاق کارم قدم می زدم که ناگهان با شنیدن صدای مردی از پشت سر، میخ کوب شدم:

- آقای دکتر فرهاد!

سرمو برگردوندم، مردی چهارشونه با ریش بلند و چهره ای عبوس به طرفم نزدیک می شد

- سلام علیکم، علی زاده هستم از حراست دانشگاه

- سلام برادر، بفرمائید

- حاج اقا می خوان شما رو ببینن، فردا ساعت ده صبح تشریف بیارید دفتر حراست

- بله، خواهش می کنم. فقط ببخشید حاج اقا در چه مورد منو.....

هنوز حرف تمام نشده بود که مامور حراست ادامه داد:

- فردا که تشریف بیارید دفتر، می فهمید

و بعد با تکان دادن دست به علامت خداحافظی دور شد.

لحن صحبت همه حراستی ها مثل هم دیگه است، اخمو و خوف برانگیز، ولی با ادبیتای محترمانه و اسلامی!

شستم خبردار شد که باید اتفاقی رخ داده باشه، ولی چه اتفاقی؟ نمی دونستم! نفسم رو برای لحظه ای توی سینه حبس کردم و بعد به طرف اتاقم راه افتادم.

فضای کلی کشور به بهانه جنگ با عراق شدیداً دیکتاتوری شده بود. بیکاری در کشور بیداد می کرد و اثرات مخرب

اقتصادی جنگ، بر سراسر کشور سایه افکنده بود. حراستی ها با ایجاد فضای رعب و وحشت در محیط دانشگاه فرصت

هرگونه اعتراض و حتی بیان هر گونه حرف مخالفی را از هر دو قشر استاد و دانشجو سلب کرده بودند.

\*\*\*\*\*

روز بعد، دقایقی قبل از ساعت ده صبح، در دفتر حراست دانشگاه حاضر بودم. حاج اقا عسگری با هیكلی نسبتاً درشت و شکمی فربه به عنوان روحانی نماینده ولی فقیه در دانشگاه، پشت میز بزرگی نشسته بود و مشغول رسیدگی به پرونده های روی میزش بود که با سلام من سرش رو بالا گرفت و با لهجه ای کتابی بهم خوش آمد گفت ....